عاقلان گردند اکثر امتحان — کز تواضع مرد گردد کامران

مظهر لطف خدا باشد مدام — مردمان سازند او را احترام

گر تواضع را ز دست خود دهی — گه نه بینی در جهان روز بهی

هر که باشد با تواضع در جهان — جای او باشد بجنت بیگمان

از تواضع سربلندیها شود — در دو عالم ارجمندیها شود

هر که در راه تواضع پا نهاد — حق بروی او در رفعت گشاد

در تواضع هست عز و مهتری — بی تواضع کی بیابی سروری

گر تمنای شرف داری بجان — پیشه خود کن تواضع در جهان

صد شرف دارد تواضع در شرف — آر این نقد گرامی را بکف

هر که در حشمت تواضع آورد — حق ز جمله مخلصانش بشمرد

باش متواضع مع المتواضعین — کبر و نخوت کن مع المتکبرین

گفت پیغمبر که با متواضعان — کن تواضع ای عزیز مهربان

وانکه از متکبران بینی ورا — کبر و نخوت کن از وی با صفا

صدقه باشد کبر با متکبرین — شد تواضع صدقه با متواضعین

از تواضع دست درویشان بگیر — تا بگیرد دست تو رب قدیر

هر که سازد خاکساری اختیار
سرفرازی یابد و عز و وقار

سرکشی هرگز مکن مانند نار
عاقبت خاکست گردد بهر تو

با کسی سختی مکن اندر جهان
ترس از سختی رب انس و جان

نرم گفتاری طریق عاقلانست
سخت گوئی از صفات جاهلانست

هر که باشد در جهان شیرین زبان
ماند از تلخی دوران بر کران

گر نهی فرق تواضع بر زمین
بگذرد فرقت ز چرخ هفتمین

گفت پیغمبر نه کس پیدا شود
که نه دوزخ بر فرقش بود

یک بسوی آسمان هفتمین
دیگری با ارض هفتم همچنین

چون کند مردم تواضع در جهان
حق کشد او را بهفتم آسمان

در بود از راه نخوت خویش بین
حق کشد سوی زمین هفتمین

سوی خود از دیده تحقیر بین
عزتی بر خود مناسی همچنین

هر که از نخوت کند در خود نگاه
بنگرد از قعر سوی اوج راه

هر که در خود دید در وی کس ندید
داند این آنکس که باشد اهل دید

هر که در راه خدا معنی دراند
خویشتن را کمتر از سگ بشمرند

قدر ایشان لاجرم پیش خدا
از فلک افزون بود در اعتلا

هیچکس را چون ز خود بینی خبر / از تواضع کی ترا باشد اثر

گر روی در مجلس اهل نگاه / راض باشی در کمینه جایگاه

گر بمجلس صدر جوئی ای پسر / باشی از وصف تواضع دور تر

ابتدا کردن سلام از مؤمنان / از تواضع یادگار است ای جوان

هر که دنیا کمتر از خود بنگری / خویشتن را از و فرو تر آوری

وانکه دنیا از تو دارد بیشتر / دار خود را از و فرو تر ای پسر

آن بود اصل تواضع ای جوان / که ز بینی خویشتن را در جهان

تا برون نائی ز دعوی ای پسر / جام حق کی دهندت سر بسر

تا نگردی نیست در هستی حق / کی شوی جام بقا را مستحق

در بیان ترک تکبر و مذمت آن و معالجه او

ای جوان از راه نخوت در گذر / از وجود خود اگر داری خبر

کبر خود را دشمن اعظم بدان / کز دمش خالق هر دو جهان

قلب متکبر بسی جابر بود / جای هر جبار در دوزخ شود

کبر و عظمت میسزد بر کبریا / دیگری را کبر کی باشد روا

گفت حق اندر کتاب ای با یقین / نیست اهل کبر و من در دین

مرد یک ره حسن امید ایجوان
وز رهِ نخوت نظر بر خود نمود
میرود زیر زمین تا این زمان
ایجوان اهلِ تو باشد از منی
هر که از اولین آید در ظهور
کبر و نخوت را ز خلقِ بد شمر
خلق چون در قلبِ تو باشد نهان
خلقِ کبر آنست اے اهلِ تمیز
زین سبب بادے ترا پیدا شود
خواسته من نفخهٔ الکبر اے فتا
چون به پیچد در سرِ این بادِ غرور
بنگری از راهِ نخوت در جهان
در کلام و در نشست و خاستن
چشمداری حرمت و تعظیم خویش
نشنوی از کس نصیحت در جهان

بر سبیلِ فخر با صد کبر و شان
در زمین بر دستش فرو رب دود
تا قیامت همچنین باشد روان
کے سزا باشد ز تو ما و منی
صد عجب باشد از و کبر و غرور
خلق و صفِ دل بود اے باخبر
لاجرم پیدا شود تاثیر آن
که تو خود را در جهان دانی عزیز
نام این باد ایجوان نخوت بود
باخدائی خود پناه آن مصطفی
دیگران را دونِ خود دانی ضرور
مردمان را بشمری از خادمان
جوئی از هر یک تقدم بے سخن
خویشتن را از همه سازی فزون
بلکه آئی در غضب بر ناصحان

از تکبر لاف در عالم مزن
گشت فرعون از تکبر غرق نیل

گرچه هستی آنجوان مشکرشکن
دید هم از کبر شد خوار و ذلیل

هر کرا فرعونیت در سر بود
ثمره او جز هلاکت کی شود

خودپسندی هست ای دل ناپسند
گر نیابی باز یابی زان گزند

بر مکش زنهار خود را از غرور
از ره پندار دایم باش دور

سرکشی از سر بدر کن ای جوان
عاقبت قد تو باشد چون کمان

کبر را سه درجه دان ای باکمال
درجهٔ اول بود با ذوالجلال

هست این درجه ز هر دو سخت‌تر
همچو کبر دیو و فرعون ای پسر

وانکه کردند همسری با کبریا
ننگ کردند از عبادات خدا

درجهٔ دویم بود ای باوفا
با محمد شافع روز جزا

کاینچنان گفتند آن اهل قریش
که فرو ناریم سر مانند خویش

از چه مرد محتشم نامد بما
وز ملک نامد بسوی ما چرا

رتبهٔ پیغمبری نشناختند
پردهٔ غفلت برخ انداختند

وانکه دانستند از راه غرور
منکرش گشتند با خود بالضرور

درجهٔ سویم بود با بندگان
که نه بینی از حقارت سوی شان

هست از علم و عمل مجنون او
علمی آن باشد بفتوای نیکخو

گر بشوی از چشم باطن حق شناس
کبر را از بهر او دانی اساس

که بدست تا هست کار در جهان
کس ندارد پیش او تاب و توان

هم شناسی خویشتن را سر بسر
که ز من نبود ذلیل و خوارتر

ناکس و نالایق و عاجز فقیر
بر من ناچیز و مجبور و حقیر

سهل است این معرفت ای نیکخو
تا بر آرد تیغ کبر از قلب تو

حق تعالی قدرت خود را ستود
حقیقت حال تو با تو نمود

کار خود از اول و آخر نگر
وز میانه هم نگاهی با خبر

تا حقیقت منکشف گردد ترا
که چه بی و اصلت آمد از کجا

کار اول آن بود ای مرد کار
کامی شیء خلقه را یاد دار

کز تو ناکس تر نباشد در جهان
که نه نام و هستی و نه نشان

مسکن تو بود در کتم عدم
کانچنان فرمود رب ذوالکرم

لم یکن شیئاً ز گوش دل شنو
تا ترا باور شود ای نیکخو

خاک را پس آفریده ذوالجلال
خوارتر کز وی نباشد در مثال

نطفه و هم علقه را پس آفرید
کانست آب گنده و خون پلید

هیچ کارے تو بدست تو نکرد — تا شناسی عجز خود اے نیکمرد

گر بیندیشی ز خود ناچیزتر — در جهان کس را نیابی اے پسر

گاه گردی تنگ دل از حرص و درد — گه کنی آه و فغان از رنج و درد

از میانه کار خود آگه شدی — بر فگن از فرق خود تاج خودی

آخرین کار خود ای دل هم بدان — که به بندی رخت هشتی زین جهان

نے سمع ماند نه قوت نے بصر — نے جمال و قالب و عضوے دگر

بلکه مردارے شوی اے بانیاز — که همه بینی ز تو گیرند باز

کرم و حشرات زمین اندر مزار — کم عضوے تو خورند اے بے قرار

عاقبت آنگه شوی خاکے حقیر — کس بدان خواری بتو نبود نظیر

هم بدان خواری نباشد بس ترا — بلکه انگیزند در روز جزا

آورندت از برائے احتساب — در مقام خوف و جائے التهاب

آسمان بشگافته بینی عیان — هم فرو ریزیده بینی اختران

هم زمین بینی مبدل با دگر — شعله روز رخ بروان آورده سر

سخت دوزخ را بفرش بنگری — نامهٔ اعمال در کف آوری

هرچه باشد از فضیحتها رقم — خوانی یک یک را بتشویر و ندم

این علاج از روی علت ای جوان
لیکن از راه عمل بشنو چنان

کز ره کبر و خیانه پرهیز کن
خویشتن را در تواضع تیز کن

در همه احوال و افعال ای فتا
قبلهٔ خود ساز خلق مصطفی

که تواضع پیشه بودی هر زمان
نان خوردی بر زمین چون بندگان

اینچنین فرمودی آن شاه یقین
که منم بنده نشینم همچنین

دست با درویش دادی تا نهان
بر گرفتی دست بودی همچنان

از تواضع آن رسول حق پرست
جمله کار خانه خود کردی ز دست

خانهٔ رفتی گاو را دادی علف
هر زمان از کبر بودی بر طرف

هر کرا بیماری بودی چنان
که از و پرهیز کردندی جهان

مصطفی با او بهم خوردی طعام
بود زینسان حال آن خیر الانام

هر که خواندی آنچه دعوت ورا
بی تکلف میشدی آن با صفا

هر کسی را ابتدا کردی سلام
نان میخوردی بخدام و غلام

بر گرفته بود چیزی مصطفی
که برد در خانهٔ خود بی ریا

خواست شخصی تا که بر گیرد ز وی
زینهار او را نداد آن نیک پی

اینچنین فرمود زان حق پرست
که اهل کالا بهر او اولتر است

گر ترا کبر است بر حسن عیان / بین چه قاذورات داری در نهان
در مثانه در رگ و بینی و گوش / در شکم در ناف و فرج اے تیز هوش
زین نجاستها ے خود اے نیکخو / میکنی هر روز خود را شست و شو
گر نشوئی چند روزے خویش را / پاک باشد از تو هر سو خانها
آن زمان حسن تو کے با تو بود / تا بدان فخرے ترا پیدا شود
پس روا نبود تکبر بر جمال / که رود در هفته و یا ماه و سال
یا بیک بیماری گردد تباه / زشت تر آنگه شوی بے اشتباه
گر بود بر زور و قوت کبر تو / اینچنین اندیشه کن اے نیکخو
که اگر اندر رگے دردے شود / هیچ کس از تو نباجز تر شود
گر رود موے به بینی یا بگوش / عاجز آئی اے جوان تیز هوش
ثمرهٔ نبود بجز عجز و هلاک / همچو بسمل در طپی بر روے خاک
ور درون پاے تو خارے خلد / قوتت برجا نماند اے ولد
گرچه بس باشد توانائی ترا / فخر چه بود اے جوان با صفا
که بسے گاو و خر و شیر و سگان / از تو میدارند سبقت در توان
گفت پیغمبر که آن قوت نه است / کافگنی کس را و سازی زیر دست

که بود شاید که لطف کبریا
عاقبت آنکس ز من نیکو شود
پس بزرگی در نجات آخرست
گر تو بیم خاتمت داری به پیش
باش هر دم مشتغل در خوف آن
که تکبر ذات حق را واجب است
حق تعالی دشمنی گیرد ز تو
همچنین در جمله اسباب جهان
گر ترا حاصل شود این معرفت

طاعت ایمان با وساز و عطا
کفر در انجام در نامم بود
وان بعلم حق بود ای خودپرست
کبر کی زیبد ترا ای پاک کیش
که میاور چشم در خود یک زمان
چون دران شرکت کنی ای خودپرست
چون شود انجام تو ای نیکخو
محترز باش از تکبر هر زمان
بنگری نور تواضع در دلت

در بیان سخاوت و کرم و ایثار که عبارت است از عطا بسهولت و بخوشی تمام نفس و مقدم داشتن حاجت دیگری بر حاجت خود

در جهان باب کرم مفتوح دار
گر تو مال و زر نداری ای فتا
ور تو داری مال و زر اندر جهان
در خبر گفت آنشه نیکو سرشت

کز کرم بهتر نباشد هیچکار
باش قانع دور کن حرص و هوا
بگذر از بخل و سخا ورز ای جوان
این سخا نخلیست در باغ بهشت

در سخاوت هست بس فضل و ثواب — تا توانی روی خود را ز و متاب

گر بهر انگشت داری صد هنر — کی بیابی بی سخا عز و وقار

صد کرامت هست در جود و عطا — منبع شیرین نباشد از سخا

تا توانی کار درویشان برآر — تا برآرد کار تو پروردگار

گر تو داری قوتی اندر جهان — از کرم بر گیر دست عاجزان

تا توانی در جهان احسان بکن — مرغ دل را تابع فرمان بکن

هم چو حاتم در جهان مشهور باش — در رهِ جود و کرم مسرور باش

لطف کن تا همچو حاتم در جهان — نام نیک تو بماند جاودان

رو مپیچ از سائلان ای دین شعار — تا نپیچد روی از تو کردگار

سر زنش هرگز مکن با سائلان — مردمی کن آنچه باشد ز آب و نان

نعمت عقبی اگر باید ترا — نعم دنیا صرف کن بهر خدا

گر بدست آری دلی را ای جوان — صد مفاخر یابی از رب جهان

گر دهی از دست محنت از دلی — نزد حق بهتر بود از صد منی

هر که یک نیکی کند اندر جهان — حق تعالی ده به بخشد مثل آن

گر تو هستی طالب راه خدا — هر زمان کن خدمت اهل صفا

گر تو خواهی از جوانمردان سبق
هر چه داری کن پریشان بهر حق

آنچه داری دوستاے مرد خدا
صرف گردان در رضائے کبریا

کے ترا گردد نکوئی حاصلت
تا نسازی صرف محبوب دلت

هست در ام الکتاب اے نیکخو
لن تنالوا البر حتی تنفقوا

گر تو خواهی مشرب اهل لان
تا توانی راحتے در دل رسان

باغ عالم سبز کن از آب جود
تا بیابی باغ جنت از ورود

مهر بردار اے غنی از کیسها
صرف کن اینست کار اسخیا

هر که باشد با سخاوت در جهان
بیند او از حق فتوحات گران

دل بدست آر و سخاوت پیشه گیر
تا شود راضی ز تو رب قدیر

حق تعالی دوست میدارد سخا
گرچه باشد نیمه خرمائرا

حکایت

رابعه بصری بصد شوق تمام
گشت روئے عازم بیت الحرام

چادرے بر سر کشید از عز و شان
موزه در پائے کرد و شد روان

چون بنزد خانه کعبه رسید
بهر طاعت زیر نخلے جا گزید

بود افتاده سگے تشنه دهان
رابعه را دید چون آن ناتوان

گفت کبه مالکا شاهنشها — صد هزاران بندگان باصفا

آمدند اینجا بصد شوق درون — تا سعادتها برند از من کنون

رابعه را این چه لطف است و عطا — که کنی محروم چندین خلق را

گشت فرمان از در حق این چنین — که مرا سیست ای کعبه درین

که بسالی هر که آید سوی تو — یک ثواب حج نویسم بهر او

در محل رابعه گر بعد ازین — هر که سازد طوف یکره بالیقین

من همانا از ره لطف و کرم — بهر او هفتاد حج سازم رقم

پس بدان ای مومن نیکوشعار — رابعه چون یافت چندین اعتبار

که سگ تشنه لبی را آب داد — قلب او را زان ترحم کرد شاد

چون تو سازی در حق انسان کرم — هفت صد یابی جزایش لاجرم

آفرید ایمان چو رب دو سرا — گر در خشش در سخا و در حیا

کفر را چون آفریده کبریا — رهن گردانید در بخل و جفا

گر تو داری ای پسر دادش بده — هر که این خصلت ندارد مرده به

برگشا دست سخاوت برگشا — تا شوی ایدل ز ارباب سخا

دست خود بیرون کن اکنون جان من — بعد مردن کی برآری از کفن

حکایت

از پئے چندی بدستِ من فروش
گفت بیع کردم بتو اے تیز هوش

چون در آمد این سخن اندر میان
گشت این مرد و شتر را آن زمان

مرد چون بیدار شد از خوابِ خویش
دید گشته اشترِ خود را به پیش

بر سرِ دیگش نهادند آن گروه
سر بسر بخندند و خوردند از شکوه

چون روان گشتند از آنجا در زمان
کاروانے پیش آمد ناگهان

در میانِ قافله اے نیک خو
بود فرزندے ز فرزندانِ او

بانگ میکرد اهلِ اشتر را بنام
نامِ او میگفت با صد احترام

که فلان مرد ز تو اشتر خرید
واقفی زین ماجرا اے اهلِ دید

گفت بفروشیده ام لیکن بخواب
قصهٔ خود را ازو گفته شتاب

گفت مرد آن اشتر اینست ایجوان
گیر از و ستم ز لطفِ بیکران

که بدیدم دوش والد را بخواب
کاینچنین کرده بحالِ من خطاب

گر تو فرزندِ منی این بخت را
رو فلانکس را بده اے باوفا

خیر آید اے پسر از مردگان
حیف باشد منکری از زندگان

تا توانی در جوانمردی بکوش
هر کسے را شاد دار از خورد و نوش

بهتری در هر دو عالم از سخاست
اے برادر زین تغافل کے رواست

آن بود ایثار اے مردِ خدا — کانچه باشد احتیاجِ آن ترا
با وجودِ احتیاجِ خود دران — صرف گردانی بکارِ دیگران
چون سخا آید بجزِ خویشتن — نامِ او ایثار گردد بے سخن
اصلِ ایثار آن بود ای باکمال — که فدا باشی بحقِ از جان و مال
از ثواب و نامِ نیکو بگذری — جز رضاے او خیالے ناوری
مال و زر را گر دهی بهرِ ثواب — نزدِ خاصان نمسکی اے کامیاب
مگذر از ایثار اے اهلِ نعیم — فضلِ ایثار است نزدِ حق عظیم
گفت موسیٰ با جنابِ سرمدی — که مرا بنما مقامِ احمدی
گفت یارایش نمیداری علے — با تو بنمایم از انجمله یکے
چون نمود او را یکے از رتبتش — رفت هوش از وے ز نورِ عظمتش
گفت یارب احمدِ خیر البشر — صدرِ بارِ دو جهان نیکو سیر
یافت از چه این مقامِ ارتقا — گفت حق از فیضِ ایثار و سخا
اے پسر بر گفتهٔ من کار بند — که فتوت نیست کارِ سستمند
زاهدان را کارِ طاعت کردنست — کارِ مردان دل بدست آوردنست
گر ترا حق داد ایمان ایجوان — راحتے با بندگانِ حق رسان

هم هوائی کز پس آن در شوی — همچنین عجبی که سوی خود روی
گفت پیغمبر شه کون و مکان — دور باشید از بخیل ای مردمان
کان جماعت کز شما بودند پیش — در هلاکت پا زدند از بخل خویش
بخل ایشان را بخونریزی کشید — حل و حرمت را بیک جا آورید
ممکن آنست سوی جز زیان — بهر اوشان در سقر باشد مکان
نقد را در بند مگذار ای پسر — از چنین کس تا توانی احذر
حاصل اهل کرم نزدیک رب — ز عالم مرد بخیل آمد حجب
گرچه زاهد هم بود مرد بخیل — دشمن حق دان مخواه از من دلیل
گفت شخصی از رسول حق پرست — که بزرگم مال و زر بسیار هست
سائلی چون آشکارا میشود — آتشی دانم که بر من می فتد
گفت پیغمبر که بگریزم ز پیش — تا نسوزانی مرا از نار خویش
حاش لله که مرا بهر رشاد — حق فرستاده است در راه سداد
که اگر باشد بمسکن و مقام — الف الف از تو صلوة با نظام
یا رود از چشم تو جوهای آب — تا بروید نخلها زان انسکاب
وان زمان در بخل میری ناگهان — جز جهنم بهر تو نبود مکان

دور باش از صحبت این ناکسان / ورنه باشد بهر تو خسر و زیان

ممسکی از بدترین علت است / بهر ممسک صد هزاران ذلت است

گر تو میخواهی علاج بخل خویش / بگذر از شهوت قناعت آر پیش

حب مال از حب شهوتها بود / چون رود شهوت سخا پیدا شود

صبر بر شهوت طلب از ذوالجلال / تا شوی مستغنی از مال و منال

اعتبار زندگی کمتر کنی / تا رهائی یابی از بخل ای غنی

در نگه میدار دایم مرگ را / یاد کن پیشینیان را ای فتا

که بجز حسرت نبردند از جهان / مال و زر سودی نکرد بهر شان

گر ترا بر مرگ خود باشد خبر / سهل گردد بر تو خرج مال و زر

در سر فرزندگان در دل بود / که بقای تو بقای شان شود

بخل کمتر بود آندم ترا / کن علاج او بدینسان ای فتا

بیم فقر شان چو در دل آیدت / اینچنین اندیشه آندم بایدت

کافریده هر کرا رب جهان / روزیش تقدیر کرده بیگمان

گر به تقدیرش تهی دستی بود / پس ز بخل تو تونگر کی شود

ور غنی از بهر او باشد نصیب / بیگمان سامان او گردد نصیب

زانکه تیمار ریا آسان بود / بخل طبعی آفت انسان بود

در تهِ دل چون نشیند حبِ زر / آن زمان تیمار باشد سخت تر

هم مثال مال را چون مار دان / که سم و تریاق باشد اندران

هر که بی افسون گیرد مار را / بیگمان گردد هلاک آن بی‌صفا

زین سبب گفتن نشاید ای جوان / که نباشد در فنا عیب و زیان

گر صحابه بودند اهل غنا / همچو ابن عوف و عثمان باحیا

این سخن زیشان بود بی اشتباه / که ببیند کوه کی مار سیاه

دست خود را سوی او سازد دراز / گنج خود مار گرداند فراز

چون کند قصد گرفتن در زمان / مار در دستش به پیچد ناگهان

بیگمان از زهر خود سازد هلاک / طفل مرده هر فتد بر روی خاک

هیچ افسون هست بهر مار زر / تا شوی سالم ز زهرش ای پسر

اول آن باشد که دانی مال را / آفریده حق درین عالم چرا

بهر ساز قوت و مسکن بود / که ضروری تن مردم بود

قالب مردم شود بهر حواس / هم حواس از بهر عقل آمد اساس

عقل باشد از پی دل بیگمان / تا نمائی معرفت حاصل از آن

آنچه داری در نگاه بالیقین / که همی باشدت در راه دین
انتظار حاجتت باشد در آن / تا نمائی خرج در وی ای جوان
گر برین جمله دعوی داری نظر / مال بهر تو نمید ارد ضرر
بهر دنیا زر تراق آن زمان / هیچ تاثیری نیارد زهر آن
بهر این گفت آن امیر المومنین / که اگر دارد همه مال زمین
زاهدست آن نزد خلاق جهان / گرچه نبود کس از او کمتر از آن
ور کند ترک همه بهر حق / نیست زاهد گیر از من این سبق
پس نمائی قبله دل سوی عمود / زاد راه طاعت رب ودود
هست بر نیت مدار جمله کار / کار بی نیت ندارد اعتبار
هر کسی را چون نباشد زین خبر / هم نباشد زین عزیمت بهره ور
گر بود بر وی عمل مشکل شود / نزد اهل عقل بهتر آن بود
کز فزون مال و زر گیری کنار / تا نگردد از پی تو ناگوار
گر نیارد مال و زر غفلت ترا / درجه تو کم کند پیش خدا
یافت چون فرمان ز حق آن با خوف / مال و زر بسیار ماند اهل خوف
گفت بعضی از صحابه اینچنین / که بر و ترسیم ازین مال سپین

گرچه باوے از جماعت نگذرم
سر نهم بر حکم ربّ ذو الکرم

مردمان گفتند از وے چون بود
گفت در موقف سوال از من شود

کای فلان ابن فلان این مال را
از کجا آوردی و خرجت کجا

من ندارم هیچ یارا ے جواب
تا حساب آن دهم روز حساب

آمده از مخبر صادق چنین
که بیاید مرد در روز دین

کرده باشد مال را جمع از حرام
هم بحرمت کرده خرج و اهتمام

جانب دوزخ فرستند آن زمان
هم یکے دیگر بیاید همچنان

که بحرمت جمع کردم مال و زر
در حلالش صرف کرده سر بسر

هم سوے دوزخ برندش قدسیان
وان سوم کس را بیارند آن زمان

کرده باشد کسب از وجه حلال
نفقه کرده در حلال ذو الجلال

از جناب کبریا فرمان شود
که نگه دارید این را تا بود

که قصورے کرده باشد در طلب
در طهارت در صلوٰة و در ادب

در رکوع و در سجود و در قعود
یا بوقتش یا بشرطش اے عمود

گوید اے خلاق من ربّ تعال
جمع کردم مال از کسب حلال

خرج کردم هم بحق اے بے نیاز
هیچ تقصیرے نکردم در نماز

تا براست کشفِ این معنی شود / که فقیری از غنا بهتر بود
گرچه میدانی فسونِ مارِ زر / بهتر آمد مر ترا از وی حذر
که بسی افسونگرانِ هوشیار / عاقبت کشته شدند از دستِ مار
پس مخافت هرچه بینی اندران / به نباشد گر نه زو گیری کران
حالِ مال و زر چو باشد اینچنین / بخل کی زیبد ترا ای مردِ دین
علتِ بخل است بس مذموم تر / مرد را سازد ذلیل و بی‌قدر
مسهلِ بخل است این علم و عمل / پاک سازد مر ترا از هر علل
مر سخاوت عزتت بالا کند / بخل در هر دو جهان رسوا کند

در بیان عدل و انصفت که بهترین اعمال است

تا توانی دادِ مظلومان بده / مرهمِ نصفت بر زخمِ شان بنه
عدل کن اندر جهان ای کامگار / تا مکانِ تو بود دارالقرار
نیست کاری بهتر از عدل و سداد / نیست کاری بدتر از ظلم و فساد
حق ترا چون کرد والی در جهان / پس بده دادِ عدالت هر زمان
والیِ عادل بود روزِ جزا / تحتِ ظلِ عرشِ ربِ دوسرا
گر تو خواهی سایهٔ عرشِ عظیم / از عدالت سر مپیچ ای ذی نعیم

ملکِ تو از عدل یابد انتظام
تا توانی عدل کن اے شادکام

خاوران را هر کسے تحسین کند
ظالمانرا هر کسے نفرین کند

خلق را در سایهٔ نصفت بدار
تا شوی در ظلِ حق روزِ شمار

راهِ نصفت پیش گیر اے پاک کیش
خلق او ان همچو اهلِ بیتِ خویش

عدل فرما و رعایت پیشه کن
وز رهِ جور و ستم اندیشه کن

از کتابِ کبریا آئینه ساز
دار هر دم پیشِ خود اے با نیاز

از حدودِ شرع پا بیرون مکن
پیروی دیو و نفسِ دون مکن

در حدودِ خالقِ ارض و سما
بگذر از افراط و تفریطِ ای فتا

رایتِ ظلم ار تو گردانی بلند
زود یابی در سکافاتش گزند

دستِ ظلم هرگز میفزا اے ولد
تا نباشی موردِ لعنِ ابد

گر تو خواهی رفق در روزِ حساب
با رعیت رفق کن اے کامیاب

گر تو راهِ عنف گیری اختیار
عنف با تو آورد پروردگار

تا توانی دار راضی خلق را
لیک بر وفقِ شریعت اے فتا

گر تو خواهی نامِ نیک اندر جهان
دادخواهان را بده داد ایجوان

هان ز دستِ خود مده دامانِ داد
ورنه هی افتد بملکِ تو فساد

سر کشد چون شعلهٔ نار غضب — سوخت گرداند همه رخت ادب

بر خلاف عقل و شرع ای دین شعار — تا توانی بر کسی خشمی میار

گفت دوزخ دوزخ باشد چنان — که ازان در کس نیاید یک آن

که خلاف شرع خشم خویش را — در جهان راند بخلق کبریا

تا غضب اندر دل مومن شود — دورتر از رحمت مومن بود

حلم در وقت غضب بهتر بود — صبر در وقت طمع خوشتر بود

رخ میفروز از غضب اندر جهان — تا بخشم حق نیفتی ناگهان

گر خوری خشم خود امروز ای فتا — وارهی فردا ز خشم کبریا

مولوی در مثنوی خود نوشت — یاد باید کرد ای نیکو سرشت

گفت عیسی را یکی هوشیار سر — چیست در هستی ز جمله صعب تر

گفت ایجان صعب تر خشم خدا — که ازان دوزخ همی لرزد چو ما

گفت از خشم خدا چه بود امان — گفت ترک خشم خود اندر جهان

ترک خشم و شهوت و حرص آوری — هست مردی و رگ پیغمبری

خشم عقل مرد را زائل کند — در گروه دام و دد داخل کند

تا نسازی خشم را از خود جدا — دولتی هرگز نیابی از خدا

آنچنان سازد ورا تاریک تر
کہ نیاید ہیچ جا اندر نظر

دین بود مذموم زان اہلِ دلان
خشم را گفتند غولِ عقل دان

گر بود خشمِ تو ضعف اے پسر
بد بود این ہم بر اہلِ نظر

کہ حیا در راہِ دین با کافران
خیز و از خشم و غضب اندر جہان

حق تعالےٰ با رسولِ مجتبےٰ
جاہدِ الکفار فرمود اے فتا

باشد این از ثمرۂ خشم و غضب
پس چنین باید ترا اے با ادب

کہ نباشد قوتِ خشم آنچنان
کہ بود افراط و تفریط اندران

بلکہ باید معتدل با عقل و دین
نے ز راہِ حرص و کبر و ظلم و کین

آدمی تا زندہ ماند اے پسر
اصلِ خشم از قلبِ او ناید بدر

خوردنش لیکن مہم است ای فتا
یاد کن الکاظمین الغیظ را

خشم چون آید ترا اے پاک کیش
اختیارِ خود مدہ از دستِ خویش

تا خلافِ شرع ناید از تو کار
بر زبان جز حق نیاری زینہار

از ریاضت خشم را مغلوب کن
جملہ عالم را بحق منسوب کن

غرق شو در بحرِ توحیدِ خدا
خلق را معذور دار اے باصفا

چون قلم آمد مسخر اے پسر
جملہ حرکت را ز کاتب بر نگر

گر بروز بعث و نشر مردمان / کفهٔ حسنات من ناید گران

من ازین که تو همی گوئی مرا / بدترم دین سقط را هستم سزا

ور سبکتر کفهٔ عصیان بود / از کلامت چه مرا نقصان بود

وان یکی صدیق را دشنام داد / در جوابش گفت کای عالی نژاد

آنچه بر من از تو پوشیده تر است / بیشتر هست ای عزیز حق پرست

بود چون حال بزرگان اینچنین / پس شعار حلم کن ای اهل دین

حلم باشد مایهٔ فهم و خرد / آنکه حلمش نیست باشد همچو دد

حلم باشد موجب جاه و جلال / حلم باشد باعث نور کمال

بردباری خصلت پیغمبرانست / بردباری عادت دین پرورانست

مالک نفس هر که باشد در غضب / مورد رحمت بود از فضل رب

غایت حلم آن بود ای همنشین / آنکه زهرت داد بخشی انگبین

حلم و عفو آمد ز خلق نیکوان / خشم و قهر آمد ز اوصاف سگان

سر مپیچ از عفو ای مرد سلیم / فضل عفو آمد بنزد حق عظیم

عفو کردن خصلت میمون بود / لذت عفو از بیان بیرون بود

هر که داند لذت عفو گناه / جرم مجرم را نگیرد هیچگاه